

۲

کارگاه

کارگاه کنجوکو

شهر فرزندگان

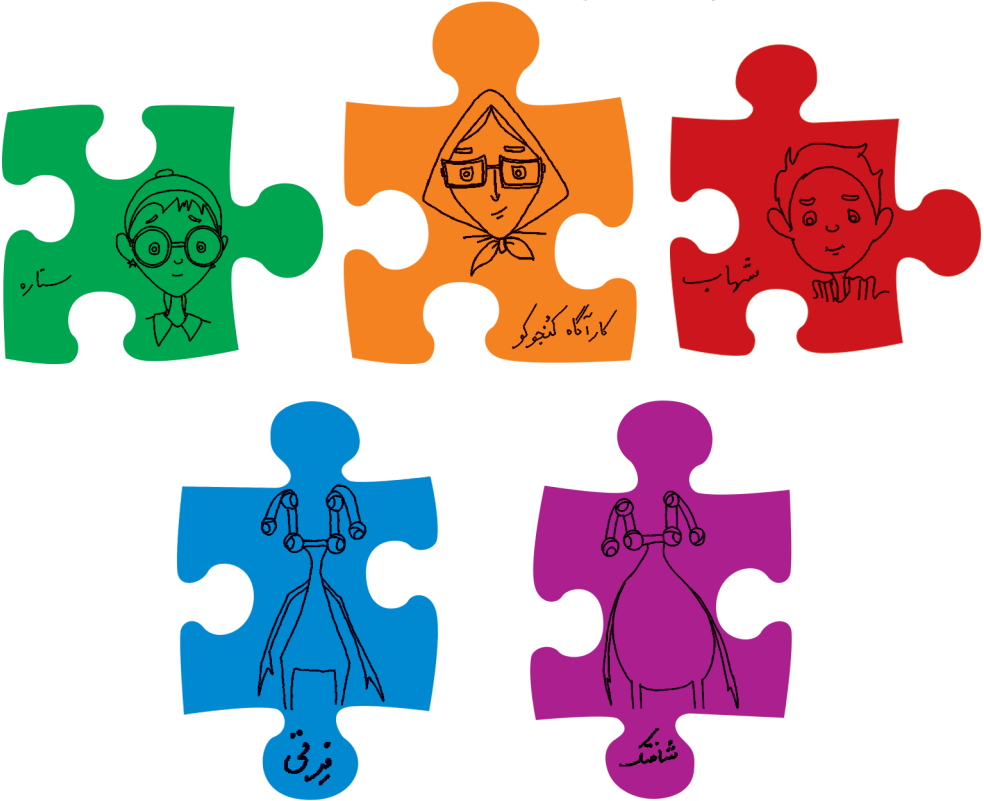


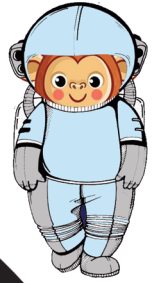
نویسنده
فاطمه فروتن امقهای

تصویرگر
علی امامزاده

بہ سا خدا

کارگاہ کار آگاہ کنجوکو ۲





نویسنده: فاطمه فروتن اصفهانی
ویراستار: فهیمه حیدری
مدیر هنری: زهرا فردشاد
تصویرگر: علی امامزاده
صفحه‌آرا و طراح جلد: مصطفی خادمی
رنگ‌آمیزی: نعیمه محمودی
ناشر: آشیانه مهر

شمارگان: ۱۰۰ نسخه نوبت چاپ: اول/۱۳۹۹

چاپ و صحافی: آریا

شابک: ۹۷۸۶۲۲۶۷۳۲۳۲۱

به سفارش: سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز
(معاونت اجتماعی و مشارکتهای مردمی - اداره سلامت اجتماعی)

اعضای شورای راهبردی: مرتضی جعفری، بتول معلم، لیلا پرنیان،
فرهاد اسماعیلی، جهانبخش بانسی، سعید خادمی، ابراهیم نجفی نژاد
ناظر: مرکز مطالعات ادبیات کودک دانشگاه شیراز



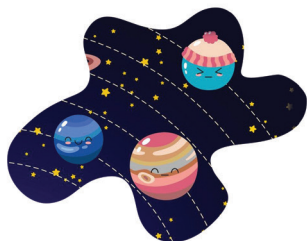
شهرداری شیراز

سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی
معاونت اجتماعی و مشارکتهای مردمی
اداره سلامت اجتماعی



**اداره کل آموزش و پرورش
استان فارس**

سرشناسه: فروتن اصفهانی، فاطمه، ۱۳۴۸ -
عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه کنجکوکو ۲ / نویسنده فاطمه فروتن
اصفهانی؛ ویراستار فهیمه حیدری؛ تصویرگر علی امامزاده؛ به
سفارش سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی شهرداری
شیراز (معاونت اجتماعی و مشارکتهای مردمی - اداره سلامت
اجتماعی)؛ [برای اداره کل آموزش و پرورش استان فارس].
مشخصات نشر: قم: آشیانه مهر، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۸ص: مصور(رنگی)؛ ۵/۱۴×۱/۵س۲م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۷۳۲۳۲-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی:ج.
موضوع: داستانهای فارسی
موضوع: Persian fiction
موضوع: داستانهای پلیسی
موضوع: Detective and mystery stories
موضوع: داستانهای تخیلی
موضوع: Fantastic Fiction
موضوع: سفرهای فضایی تخیلی -- داستان
موضوع: mtenplametary voyages -- Fiction
شناسه افزوده: امامزاده، علی، ۱۳۵۱ -، تصویرگر
شناسه افزوده: سازمان فرهنگی اجتماعی و ورزشی شهرداری
شیراز. اداره سلامت اجتماعی
شناسه افزوده: ایران. وزارت آموزش و پرورش. اداره کل
آموزش و پرورش استان فارس
رده بندی دیویی: ۳۸
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۴۱۷۰۲



داستان اول
گم شدن عینک خاله ماه
نویسنده: فاطمه فروتن اصفهانی

«عینک من گم شده کسی از آن خبری ندانم؟»
عینک خاله‌ماه یک‌دفعه‌ای و همین‌جوری از روی چشمش
غیب شد. خاله حسابی اعصابش خط‌خطی بود. مگر
می‌توانست بدون عینک کار آگاهی‌اش زندگی کند؟
عینک خاله برایش مثل سبیل گربه بود. بدون عینکش حتی
نمی‌توانست راه برود و فکر کند. بچه‌ها همه‌جای خانه؛ وسط
رختخواب‌ها و توی یخچال، داخل فر و... را گشتند. چون
خاله بعضی وقت‌ها کارهای عجیب‌وغریبی می‌کرد و
وسایلیش را جایی می‌گذاشت که عقل جن هم به آن
نمی‌رسید!

از عینک خاله‌ماه خبری نبود.

شهاب گفت: «خاله، آخرین لحظه عینکتان کجا بود؟»
خاله لب‌هایش را غنچه کرد، چشم‌هایش را چپ و راست
کرد و گفت: «داشتم کتاب چطور پولدار بشویم را می‌خواندم که
عینک از روی چشمم ناپدید شد. شک ندارم کار این دوتا آدم
هوایی است.»

در همین موقع گوشی خاله وینگ‌وینگ صدا کرد.
پیام از طرف فرتی و شافتک: «به این شونصدتا سؤال جواب



بدهید زود!

• «آیا با فروختن عینک‌های خاله کنجوکو می‌شود پولدار؟»

خاله گفت: «شهاب جواب بده!»

شهاب نوشت: «خاله عینک‌هایش را نمی‌فروشد، عینک‌های

خاله فقط مال ماست.»

• «بازار وکیل هست چه چیز میزی؟!»

خاله گفت: «بازار وکیل یک بنای تاریخی با ارزش در

شیراز است.»

• «پنج‌تا راه پولدار شدن آدم‌های زمینی هست چه

چیز میزی؟»

خاله گفت: «ستاره این یکی را تو جواب بده!»

ستاره که چشم‌هایش گرد شده بود، شانه‌هایش را بالا

انداخت و گفت: «خب باید بزرگ بشویم، آن وقت برویم

سر کار و خیلی پول در بیاوریم و پولدار شویم.»

شهاب همین‌ها را نوشت و فرستاد.

خاله گفت: «فکر نکنم این جواب درست باشد؛ راستش من

خودم هم زیاد چیزی از پول‌مول نمی‌دانم، هیچ‌وقت به

پولدار شدن فکر نکردم.»

«از فرتی و شافتک به ستاره! ... هه... هه... هه... فوتینا!»

جواب بود اشتباه!»

سؤال بعد:

• «توی لانه‌ی کلاغ هست چه چیزمیزی؟»

خاله‌ماه گفت: «پیر بالا شهاب جان! عینک عزیزم آن

بالاست، روی پشت‌بام آسمان‌نما، توی لانه‌ی کلاغ.»

شهاب گفت: «اما... من از ارتفاع می‌ترسم!»

ستاره گفت: «من نمی‌ترسم.»

نردبان را گذاشتند و ستاره مثل یوزپلنگ از دیوار

آسمان‌نما بالا رفت. توی لانه‌ی کلاغ به‌جز چندتا پر

سیاه چیزی نبود. ولی... نه! یک کاغذ هم بود. ستاره

کاغذ را خواند و زد زیر خنده. بعد کاغذ را انداخت برای

شهاب. کاغذ مثل کلاغ، بال‌بال‌زنان پایین رفت. شهاب

کاغذ را گرفت و خواند و غش‌غش خندید.

روی کاغذ نوشته بود: «تا ندهید پول کاغذی آبی، اینک

بی اینک! یعنی کرد با اینک خاله، خداحافظی.»

خاله گفت: «معلوم است شما دوتا چرا می‌خندید؟

عینک را بدهید ببینم!»

شهاب کاغذ را داد دست خاله‌ماه. خاله گفت: «من که

بدون عینک نمی‌بینم چی نوشته.»



شهاب گفت: «چه بی سواد هم هستند. بیچاره‌ها عینک را با الف نوشته‌اند و حافظ را با ز» و دوباره خندید.

خاله‌ما که عصبانی شده بود، ذره‌بینش را از کیفی که در گردنش انداخته بود، بیرون کشید و نامه را خواند: «پس آن دو تا وروجک هوایی به گناهشان اعتراف کردند. کارآگاه کنجوکو وارد می‌شود!!!»

ستاره گفت: «شما که خیلی عینک دارید، خوب مثلاً عینک ردیاب را بزنید و آن‌ها را پیدا کنید.»

خاله به شهاب چشم‌غُرّه‌ای رفت و گفت: «این عینک با همه‌شان فرق دارد، من آن را پس می‌گیرم، حالا می‌بینید.»
بچه‌ها فکر کردند خاله می‌خواهد به عینک‌رباها پول بدهد. اما خاله گفت: «آن‌ها کار اشتباهی کرده‌اند که عینک من را بی‌اجازه برداشته‌اند، حالا پول هم می‌خواهند؟ ما باید مثل توی فیلم‌ها آن‌ها را بکشانیم سرقرار و گیرشان بیندازیم.»

ستاره گفت: «اما خاله، توی فیلم‌ها اول یک چمدان پول راست‌راستی و نو به دزدها نشان می‌دهند، بعد آن‌ها را به دام می‌اندازند.»

شهاب گفت: «ستاره راست می‌گوید. حالا ما یک چمدان پول نو از کجا بیاوریم؟»



فضایی‌ها پول می‌خواستند تا عینک را برگردانند ولی آن‌ها پولی نداشتند به آدم‌فضایی‌ها بدهند.

خاله از صبح چیزی نخورده بود جز غصه! وقتی پنج‌ساله بود و فهمید باید عینک بزند، عموی کارآگاهش، عینک عتیقه‌اش را به او هدیه داده بود. عینک، نزدیک‌ترین دوست به خاله بود. خاله کنجوکو زد زیر گریه: «اگر به عینک عتیقه‌ی عمو کنجوکو آسیبی برسانند، با من طرف می‌شوند.»

ستاره گفت: «باید پول‌هایمان را روی هم بگذاریم و عینک را پس بگیریم.»

شهاب گفت: «کدام پول؟! ما که پولی نداریم.»
قلک بچه‌ها خالی بود.

خاله گفت: «من این قلک را چند سال پیش به شما هدیه دادم تا پول‌هایتان را پس‌انداز کنید؛ بعد از این همه‌وقت هنوز خالی است؟ واقعاً که!»

کارت بانکی خاله هم خالی بود. او هم نتوانسته بود برای خودش در بانک پولی پس‌انداز کند.

دوباره پیامی روی گوشی خاله آمد: «چه اینک جالب‌ناکی داشت شما گارآگاه کنجوکو! ما کشفیده‌ایم با آن توانست دید سیاره‌ی خودمان را. اما اگر تا فردا پوستان نباشد آماده، ما فروخت عینک را در حراجی فضایی و شد پولدار.»

خاله گفت: «حالا فهمیدید این عینک یک عینک الکی و همین جوری نیست؟ حتی این آدم‌هوایی‌های بی‌آی کیو هم این را فهمیدند.» و دوباره مثل بچه‌ها زارزار زد زیر گریه. شهاب گفت: «بهتر نیست از کتاب چطور پولدار شویم کمک بگیریم؟»

خاله گفت: «مگه می‌شه؟ مگه داریم؟ چرا به فکر خودم نرسید؟» خاله کتاب را از زیر رختخوابش بیرون کشید اما به جای کتاب، عکس زشت و بدقواره‌ی فرتی و شافتک توی دستش آمد. خاله جیغی کشید و گفت: «آن‌ها کتاب را با خودشان برده‌اند! حالا چکار کنیم؟ چطور پولدار بشویم و عینک را پس بگیریم؟»

شهاب گوشی موبایلش را روشن کرد.

هفت راه سریع و آسان برای پولدار شدن

* حواستان به پول‌های قلکتان باشد، آن‌ها سرمایه‌های شما هستند.



* کسب و کار راه بیندازید.

* کتاب چطور پولدار شویم را گم نکنید.

* به اندازه خرج کنید.

* با کارت بانکی تان الکی چیزمیز نخرید.

* در خرید هله هوله صرفه جویی کنید.

خاله گفت: «چه چرت و پرت‌هایی! خودمان که این‌ها را می‌دانستیم.»

ناگهان خاله جیغ دیگری کشید و روی تختش افتاد: «من بدون عینکم نمی‌توانم فکر کنم، اگر آن دوتا کوتوله عینک را در حراجی فضایی‌شان بفروشند، بیچاره‌شان می‌کنم؛ کاری می‌کنم که تا آخر عمرشان نتوانند سیاره‌ی زپرتی‌شان را ببینند!»

«گیرمان می‌آید. اسمش را هم می‌گذاریم کسب و کار عینکی.»

البته با اجازه‌ی مامان و بابا!»

شهاب دوباره رفت سراغ گوشی‌اش...

چند راه حل ساده‌ی ساده‌ی ساده‌ی برای پولدار شدن

راه اول: شاید راه اول بهترین راه نباشد، پس می‌رویم سراغ راه دوم.

راه دوم: پول‌های قلک و حساب بانکی تان را بردارید.

راه سوم: اگر بلد باشید چیزی بسازید می‌توانید آن‌ها را بفروشید و پولدار شوید. از این ساده‌تر راهی وجود ندارد.

راه چهارم: وسایل اضافه و به‌دردنخورتان را تعمیر کنید و با فروش آن‌ها پول دریاورید. (البته آدم بزرگ‌ها) در کشور ما که این جوری می‌شود پولدار شد. در کشور شما را نمی‌دانم. راه پنجم: اگر کاری بلد باشید که بتوانید آن را به دیگران یاد دهید می‌توانید پول خوبی به‌دست آورید.

راه ششم: درس بخوانید و کار یاد بگیرید، بروید سر کار و پولدار شوید.

پیروز باشید.

خاله گفت: «پس ما باید کار کنیم، همین جوری نمی‌شود پولدار شد. من عینک می‌سازم و برای عینک‌هایم همیشه مشتری دارم.»

ستاره گفت: «من هم می‌توانم بادبزن‌های کاغذی رنگ‌رنگی درست کنم.»

شهاب گفت: «من هم می‌توانم وسایل به‌دردنخورمان را تعمیر و تمیزشان کنم تا خاله آن‌ها را کنار عینک‌هایش بفروشد.»

ستاره گفت: «این جوری کسب و کار راه می‌اندازیم و زود پولدار

می شویم.»

چشم‌های کارآگاه کنجوکو بدون عینک، چهارتا شد: «مگه می‌شه؟ مگه داریم؟ شما چه جوری این قدر زبیل شده‌اید؟ البته شما باید اول از مامان و بابا اجازه بگیرید.» بعد ادامه داد: «من مطمئن هستم که همه‌ی دست‌سازهایمان فروش می‌روند و پول خوبی گیرمان می‌آید.» ستاره و شهاب زدند زیر خنده: «البته با اجازه‌ی مامان و بابا!»

گروه کارآگاهان کنجوکو خیلی زود دست‌به‌کار شدند. ستاره با کاغذهای رنگی بادبزن‌های کاغذی درست کرد. شهاب اسباب‌بازی‌های خرابشان را شست و تعمیرشان کرد و خاله هم چندتایی عینک برای فروش آماده کرد.

فردا آن‌ها در بازار هفتگی بودند.

اما... دوباره پیامی روی گوشی خاله‌ماه آمد.

«از فرتی و شافتک به کارآگاهان عینک‌فروش!

می‌کنیم مذاکره با شما. ما به جای پول خواست بازار وکیل شیراز. بازار وکیل قیمتش هست بیشتر؛ اگر شما داد بازار وکیل را به ما، ما هم داد اینک خاله را به شما.»

شهاب پوککککک از خنده ترکید.

خاله گفت: «این‌ها انگار واقعاً عقل درست‌وحسابی ندارند.

بازار وکیل را چطور به آن‌ها بدهیم؟»

و هر سه زدند زیر خنده.

خاله گفت: «بچه‌ها گوش‌هایتان را بیاورید نزدیک تا نقشه‌ی پیچ‌پچانه‌ی هزاروسیصدونودوهشتمی را توی گوشتان پیچ پیچ کنم.»

پیچ ... پیچ ... پیچ ...

شهاب که مسئول ارتباط با وروجک‌های فضایی بود، پیامی فرستاد:

«از کارآگاه کنجوکو شیرازی به آدم‌فضایی‌ها! ما بازار وکیل دست‌ساز خودمان که البته خیلی هم قشنگ است و توی سفینه‌ی شما جا می‌شود را به شما می‌دهیم، اما اول عینک خاله را می‌گیریم. قبول؟»

آن‌ها عینک‌های دست‌ساز خاله، بادبزن‌های کاغذی ستاره و وسایل اضافه را فروختند و با پولشان وسایل کاردستی خریدند و مشغول کار شدند.

کارآگاه کنجوکو و دستیارانش ماکت بزرگی از بازار وکیل ساختند. ماکت مثل بازار وکیل واقعی همه‌چیز داشت؛

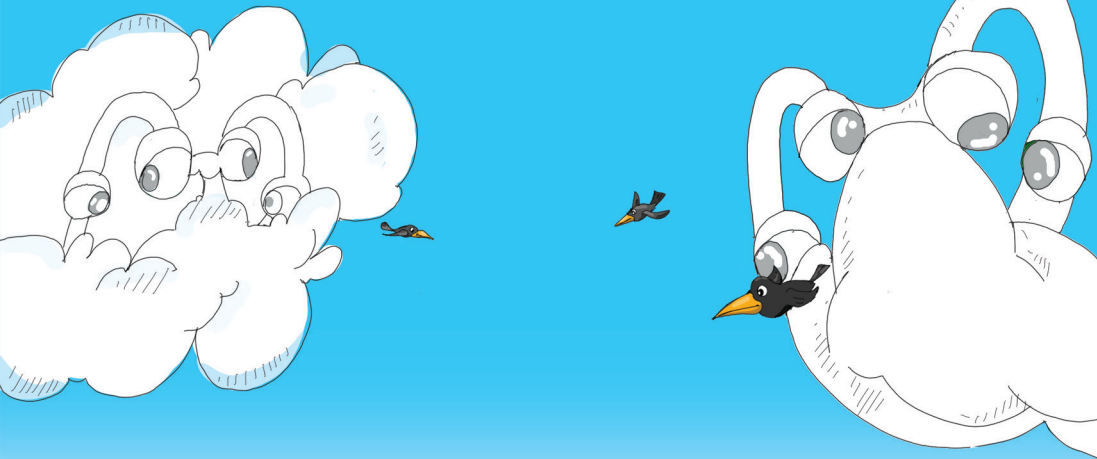
مغازه‌های پارچه‌فروشی، فرش‌های دست‌بافت، خاتم، کلوچه و مسقطی، گلیم و گبه، نان یوخه، منبت و...
خودشان هم باورشان نمی‌شد چنین ماکتی درست کرده باشند. شهاب گفت: «اگر ماکت را بفروشیم پول خوبی گیرمان می‌آید.»

خاله گفت: «تازه داریم راه کسب‌وکار را یاد می‌گیریم.»
آن‌ها بازار وکیل ساختگی را به آدم‌فضایی‌ها دادند اما قبلش عینک خاله را پس گرفتند.

فرتی و شافتک با تعجب به بازار وکیل که کوچک شده بود، نگاه می‌کردند: «فوتیناا... این هست مثل بازار وکیل شیراز، فقط هست خیلی کوچک‌تر! شاید این بشود بازار وکیل شهر آدم‌کوتوله‌های فضایی. ما توانست فروخت آن را در حراجی، ما می‌شویم خیلی پولدار.»

وقتی خاله عینکش را پس گرفت، برای بچه‌ها قلک دیگری خرید و گفت: «این هم دستمزد کار امروزتان. امیدوارم خیلی زود پر بشود تا وقتی به پول نیاز داشتیم از آن استفاده کنیم.»

بچه‌ها خندیدند و گفتند: «به شرطی که خاله هم حواسش به پول‌های توی کارت بانکی‌اش باشد!»



خاله‌ماه چشم‌هایش گرد شد: «قبول! حالا برویم برای جشن
پیروزشدنمان، فالوده‌ی شیرازی با آبلیمو بخوریم.»
هر سه به طرف فالوده‌فروشی پشت ارگ کریم‌خان زند به
راه افتادند.



داستان دوم
مهمانی عمه کنجوکو
نویسنده: فاطمه فروتن اصفهانی



دینگ دینگ، دینگ دینگ
پستیچی برای خاله‌ماه نامه آورده بود.
خاله کنجوکو خیلی زود عینک کارآگاهی‌اش را روی چشمش زد
و نامه را باز کرد.
یعنی چه کسی برای خاله نامه فرستاده بود؟! بچه‌ها به خاله
زل زده بودند.
چشم و دهان خاله مثل ماهی گرد شد، لپ‌هایش گل انداخت و
فریاد زد: «از این بهتر نمی‌شود! ما به یک مهمانی مهم دعوت
شده‌ایم؛ یعنی ما به یک مهمانی سخت دعوت شده‌ایم.»
شهاب گفت: «مهمانی مهم و سخت؟!»
خاله‌ماه شیشه‌ی عینک کارآگاهی‌اش را ها کرد و همین‌جور
که شیشه را با دستمال پاک می‌کرد، گفت: «بله، عمه
کنجوکو برای جشن تولد نودونه‌سالگی‌اش ما را دعوت
کرده، این هم کارت دعوتش.»

با سلام

من عمه کنجوکو بزرگ فامیل کنجوکوها برای
تشکر و قدردانی به خاطر ساخت عینک دقیقتان
شما را به جشن تولد نودونه‌سالگی‌ام دعوت



می‌کنم. عینک شما آن قدر دقیق است که چشم‌هایم مثل وقتی بچه بودم همه چیز را دقیق و زیبا می‌بیند. امیدوارم شما و دستیارهای زبل‌مبل‌تان دعوت من را بپذیرید.

به امید دیدار شما

عمه کنجوکو بزرگِ خاندان کنجوکوها

خاله که از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید، روبه‌روی آینه ایستاد به موها و لباسش دستی کشید: «این مهم‌ترین مهمانی است که تا حالا دعوت شده‌ایم، باید حسابی به سر و وضعمان برسیم.»

بعد به تاریخ کارت دعوت نگاه کرد: «واااااای، فقط سه روز وقت داریم...»

شهاب گفت: «این که کاری ندارد من لباس کوه‌نوردیم را می‌پوشم، خیلی دوستش دارم!»

ستاره هم گفت: «من لباس تورعروسم را می‌پوشم خیلی قشنگ است!»

خاله یکی از آن چشم‌غره‌های مار کبرایی‌اش را به شهاب و ستاره رفت: «ما داریم به یک مهمانی مهم و رسمی

می‌رویم، باید حواسمان به رفتارمان باشد. لباس کوهنوردی و تورعروس، مناسب مهمانی عمه کنجوکو نیست. او خیلی خیلی به آداب معاشرت اهمیت می‌دهد و هر کسی را به جشن تولدش دعوت نمی‌کند.»

و شروع به راه رفتن کرد...

بچه‌ها شمردند: «شصت‌وشش، شصت‌وهفت، شصت‌وهشت...» خاله دقیقاً شصت‌ونه بار و نیم، دور کارگاه عینک‌سازی چرخید، با خودش حرف زد و بلند بلند فکر کرد. بالاخره خسته روی مبل افتاد و به خواب رفت ولی هنوز خروپف‌هایش شروع نشده بود که از خواب پرید و گفت: «.....؟»

چیزی نگفت، یعنی حرفش را قورت داد، یک لیوان آب خنک سر کشید، صدایش را پایین آورد و یواش گفت: «گوش‌هایتان را بیاورید نزدیک!»

شهاب و ستاره گوش‌هایشان را به دهان خاله نزدیک کردند. خاله همین‌طور که با چشم‌هایش اطراف را نگاه می‌کرد، گفت: «من فکر می‌کنم وروجک‌های فضایی همین اطراف باشند، اگر آن‌ها بفهمند که ما می‌خواهیم به مهمانی برویم حتماً برایمان دردرس درست می‌کنند و آبروی ما را پیش عمه

کنجوکو می‌برند، فهمیدید؟»

ستاره گفت: «اگر مثل توی داستان‌ها و فیلم‌ها معلم آداب معاشرت داشتیم زود و تند و سریع به ما یاد می‌داد که چطور صحبت کنیم، چطور راه برویم، چطور بنشینیم و خیلی چیزهای دیگر.»

شهاب گفت: «نه! اگر قرار باشد برای مهمانی رفتن هم درس بخوانیم و معلم داشته باشیم، من اصلاً نمی‌خواهم به مهمانی عمه خانم بروم.»

خاله گفت: «هیسیسیسی... دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد. مواظب حرف‌زدنتان باشید.»

شهاب و ستاره بی‌سروصدا سر تکان دادند.

خاله گفت: «من باید بروم برای کارگاه خرید کنم و فکر هدیه‌ی مناسبی برای تولد عمه خانم باشم. وقتی برگشتم با هم مفصل حرف می‌زنیم.»

هنوز خاله نرفته بود که زنگ خانه به صدا درآمد.

دینگ دینگ، دینگ دینگ

و هنوز در خانه کاملاً باز نشده بود که دو تا معلم آداب معاشرتِ تروتمیز، مثل دسته‌ی گل وارد خانه شدند.

معلم خصوصی‌ها زود خودشان را معرفی کردند: «ما هست



بهترین بچه تربیت کن های دنیا» و یک راست رفتند به سمت آسمان نما.
ستاره گفت: «ولی ما که معلم بچه تربیت کن نداریم!»
معلم ها گفتند: «پس ما چی هستیم؟»
شهاب به ستاره نگاهی انداخت و گفت: «شما از کجا
فهمیدید که ما همچین معلمی می خواهیم؟»



معلم بچه تربیت کن اولی گفت: «اولین درس، شما نباید پرسید از معلمتان سؤال، وقت هست کم، باید زود شد دست به کار تا شما بشوید خوب تربیت.»

آن یکی معلم هم گفت: «وقتی بیاید خاله، شما شده اید خیلی باتربیت. آن وقت او خواست از ما که او را هم کنیم

باتریت.»

بچه‌ها خندیدند و گفتند: «خاله‌ماه خودش آداب معاشرت را می‌داند.»

معلم بچه‌تریت کن کارش را شروع کرد. او روی تابلو نوشت: «نکته‌ی یکم: شما دو تا باید پوشید لباس‌های راحتی تا بتوانید حسابی بلمبانیذ غذا. این نکته برای خوش‌گذراندن هست خیلی مهم.»

نکته‌ی دوم: شما باید حرف زد با صدای بلند و خندید غش‌غش تا همه فهمید شما هستیذ الکی خوش. نکته‌ی سوم: شما باید پرید وسط حرف دیگران تا پروازتان بشود خوب.

هه...هه...هه... شما می‌شوید پرنده.»

شهاب پُک زد زیر خنده: «از این بهتر نمی‌شود. کاش معلم‌های مدرسه هم این قدر باحال بودند، آن وقت بچه‌مدرسه‌ای‌ها دوست نداشتند شب‌ها هم به خانه برگردند.»

معلم گفت: «عالی عالی! تو هست بیست.»

اما ستاره نخندید. به نظر او معلم بچه‌تریت کن یک جور ی بود. تمام چیزهایی که می‌گفت مسخره و خیلی بی‌ادبانه بود.

معلم ادامه داد: «نکته...؟!!!» و چون یادش نیامد گفت: «مهم نیست.» و روی تابلو نوشت:

«* وقتی شدید خسته، به حرف طرف مقابل نکنید گوش تا خودش فهمید حوصله‌تان سر رفته و بقیه‌ی حرف‌هایش را بدهد قورت و یک لیوان آب هم روش.»

* باید خورد تندتند غذا تا همه فهمید شما هست خیلی خیلی گرسنه.

* به جای لبخند روی صورتتان بچسبانید اخم.»

شهاب و ستاره به هم نگاه کردند. ستاره گفت: «مامان و بابا می‌گویند این کارها زشت است.»

معلم گفت: «این‌ها هست درس‌های جدید بچه‌ادب‌کن. فهمیدی بچه جان بی‌فهم؟»

* به جای نگاه کردن به چشم آدم‌بزرگ‌ها که دارند صحبت می‌کنند با شما، نگاه کنید به این طرف و آن طرف.

* وقتی آدم‌بزرگ‌ها با شما زد حرف، شما رفت و قایم شد پشت خاله تا آن‌ها فهمید شما هست چقدر بچه‌ننه.

هه...هه...هه... و غش غش زد زیر خنده.

* بجوید ناخن‌هایتان.

* وول بخورید روی صندلی و نشینید صاف و درست.

* انجام بدهید هر کاری که خواست دلتان.

«هه...هه...هه...»

شهاب از خنده روده‌بر شده بود. ستاره به شهاب چشم‌غره‌ای رفت که یعنی خندیدن بیخودی کافی است و گفت: «من خسته شدم! ما در مدرسه زنگ تفریح داریم، الان باید استراحت کنیم و چیزی بخوریم.»

شهاب گفت: «من اصلاً خسته نشدم.» اما وقتی به صورت ستاره نگاه کرد از نگاه‌هایش فهمید که باید زنگ تفریح داشته باشند. پس گفت: «حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم من هم باید چیزی بخورم.»

وقتی بچه‌ها برای زنگ تفریح از آسمان‌نما بیرون آمدند، ستاره گفت: «به نظر من که این دو تا معلم یک‌جوری هستند. چیزهایی که معلم به ما یاد داد، برعکس چیزهایی بود که ما توی مدرسه یاد گرفتیم و مامان و بابا یادمان دادند.»

شهاب که هنوز دستش روی دلش بود و غش‌غش می‌خندید، گفت: «ولی خیلی معلم‌های بامزه‌ای هستند، من که اصلاً حوصله‌ام سر نرفت.»



«اگر خاله بیاید و ببیند ما این دو تا را بی اجازه به خانه راه دادیم و بدترش آن‌ها را بردیم توی آسمان‌نما، مهمانی بی مهمانی. فهمیدی شهاب خان! حالا غش‌غش بخند. تازه باید جواب مامان را هم بدهیم. حالا گوشت را بیاور نزدیک.»

ستاره سریع نقشه‌ی پیچ‌پچانه‌ای کشید و توی گوش شهاب پیچ‌پچ کرد. بچه‌ها کلید کارگاه را برداشتند و یواشکی وارد کارگاه ساخت عینک‌های دست‌ساز خاله شدند.

عینک ردیاب

عینک آن دورها را ببین و خوشحال شو

عینک ضد حسادت

عینک تشخیص هویت

ستاره عینک تشخیص هویت را برداشت: «این به دردمان می‌خورد. ما باید بفهمیم آن‌ها واقعاً کی هستند!»

کلاس دوباره شروع شد. ستاره عینک را روی چشمش زد. بله! خود آدم فضایی‌های فرفری ژله‌ای بودند. ستاره اولین چیزی که دید، شاخک‌های ژله‌ای آن‌ها بود. او به شهاب علامت داد. شهاب سر معلم را گرم کرد. ستاره از کلاس بیرون رفت و از سقف آسمان‌نما هم پایین را نگاه کرد. خودشان بودند؛ وروجک‌های فضایی: فرتی و شافتک.

ستاره فوراً پایین آمد: «من از اولش می دانستم که شما معلم واقعی نیستید، جناب فرتی و شافتک!»

فرتی و شافتک دست و پایشان را گم کردند. قیافه‌ی آن‌ها کم‌کم تغییر کرد.

فرتی غش‌غش خندید: «شما نرفت به مهمانی. خاله بلد نبود هیچ‌چیز از آداب معاشرت. شما از مهمانی پرت می‌شوید بیرون.»

شافتک گفت: «ما خواست با دستگاه مکنده بیرون کشید همه‌چیز را از کله‌ی خاله در خواب.»

فرتی و شافتک که لو رفته بودند، دکمه‌های روی سینه‌شان را فشار دادند و کوچک شدند. آن‌ها می‌خواستند از سقف آسمان نما فرار کنند اما بچه‌ها نگذاشتند.

خاله از خرید برگشت، کلید را در قفل چرخاند. در را که باز کرد، فرتی و شافتک کوچک شده مثل دو تا گلوله‌ی نور از کنار دستش رد شدند، اما قبل از اینکه در بسته شود گفتند: «شما اصلاً نداشت تربیت، شما بود آدم بزرگ بی‌فهم.»

بسته‌های خرید از دست خاله افتاد: «معلومه اینجا چه خبره؟ این دو تا اینجا چه کار می‌کردند؟!»



شهاب و ستاره سرشان را پایین انداخته بودند. آن‌ها حرفی برای گفتن نداشتند. می‌دانستند اگر حرفی بزنند خاله عصبانی‌تر می‌شود.

خاله گفت: «برای این کارتان باید تنبیه بشوید. شما تا فردا وقت دارید تمام اصول آداب معاشرت را بنویسید و تحویل دهید.»

شهاب گفت: «ولی این کار سختی است.»
خاله گفت: «بزرگان ما در آداب معاشرت خیلی استاد بودند؛

مثلاً لقمان حکیم. از او پرسیدند ادب از که آموختی گفت: ...»
بچه‌ها همین‌طور به دهان خاله زل زده بودند.

خاله گفت: «جواب لقمان چه بود؟ تو بگو شهاب!»

شهاب گفت: «چرا من بگویم؟»

خاله گفت: «ستاره تو بگو!»

ستاره من و منی کرد.

خاله گفت: «حتماً این درس هم در کتاب درسی‌تان نیست؟!»

بچه‌ها به هم نگاه کردند.

خاله گفت: «لقمان حکیم گفت: از بی‌ادبان؛ یعنی هر کاری

بی‌ادبان می‌کردند، لقمان نمی‌کرد. فهمیدید؟ این هم یک

راهنمایی، بروید ببینم چه کار می‌کنید.»

یک روز بیشتر به مهمانی نمانده بود. ستاره گفت: «وقتمان تمام شده، حالا چه کار کنیم؟»

شهاب گفت: «بهتر است از معجون بابونه و اسطوخدوس استفاده کنیم. این معجون اعصاب خاله را قوی می‌کند و دست از سرمان برمی‌دارد.»

ستاره با خنده گفت: «فکر کنم این معجون بیشتر به درد خودمان بخورد.»

شهاب موبایلش را بیرون آورد و گفت: «به من می‌گویند شهاب مشکل حل‌کن... تا سه بشماری تحقیقمان حاضر و آماده می‌شود. کاغذ بیاور و یادداشت کن.»

ستاره گفت: «لازم نیست زحمت بکشید آقای مشکل حل‌کن! هر چیزی را که معلم‌های تقلبی گفتند، برعکس می‌کنیم. حالا من می‌گویم تو بنویس.»

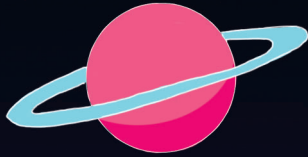
شهاب گفت: «همیشه کارهای سخت را من باید انجام بدهم.»

ستاره گفت: «تازه بعدش هم باید بروی حمام و لباس‌های مهمانی را اتو کنی.»

شهاب گفت: «ولی خیلی معلم‌های باحالی بودند، تا حالا این قدر نخندیده بودم.»



خاله که داشت روی عینک جدیدش کار می‌کرد، با شنیدن صدای خنده‌ی بچه‌ها لبخندی زد و زیر لب گفت: «شما بهترین خواهرزاده‌های دنیا هستید.»



شهرداری شیراز

سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی
معاونت اجتماعی و مشارکت‌های مردمی
اداره سلامت اجتماعی



**اداره کل آموزش و پرورش
استان فارس**